

لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ مُحَمَّدٌ عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ

دست آلمان

تاریخ شفاهی محمد پولادوند

تدوین:

شمس الہ دائی زاده

مصاحبہ:

خسرو اسدپور

سرشناسه	:	دائی زاده، شمس...، 1350 -
عنوان و نام پدیدآور	:	دسته آلمان‌ها بر اساس خاطرات محمد پولادوند/نویسنده شمس‌اله دائی‌زاده : مصاحبه خسرو اسدیپور : [به همت] اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی : [ویراستاری] آرزو حیدری.
مشخصات نشر	:	اراک: اندیشه مطهر، 1397.
مشخصات ظاهری	:	232ص:؛ 5/21×5/14 س.م.
شابک	:	250000 ریال 4-89-7444-600-978:
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
یادداشت	:	کتاب حاضر در راستای برگزاری اولین کنگره ملی نقش امام خمینی (ره) در دوران دفاع مقدس و 6200 شهید استان مرکزی منتشر شده است.
موضوع	:	پولادوند، محمد، 1342 - - مصاحبه‌ها
موضوع	:	جنگ ایران و عراق، 1359-1367 - - خاطرات
موضوع	:	Iran-Iraq War، ۱۹۸۰-۱۹۸۸ Personal narratives --
شناسه افزوده	:	دائی‌زاده، شمس‌اله، 1350 -
شناسه افزوده	:	اسدیپور، خسرو، 1333 - مصاحبه‌گر
شناسه افزوده	:	حیدری، آرزو، 1356-، ویراستار
شناسه افزوده	:	بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس. اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی
شناسه افزوده	:	کنگره ملی نقش امام خمینی (ره) در دفاع مقدس و 6200 شهید استان مرکزی (نخستین : 1397: اراک)
رده بندی کنگره	:	1397 1629DSR / 91715 پ/
رده بندی دیوبی	:	955/0843092
شماره کتابشناسی ملی	:	5436786

تلفن: 32216018 - همراه: 086 09129438417

◆ دسته آلمان‌ها

◆ نویسنده: شمس ... دائی زاده

◆ ناشر: انتشارات اندیشه مطهر

◆ صفحه آرا: بوستان فرهنگی کوثر

◆ نوبت چاپ: اول/ 1397

◆ شمارگان: 1000 نسخه

◆ چاپخانه: مجتمع چاپ هم‌کیشان

◆ قیمت: 25000 تومان

◆ شابک: 4-89-7444-600-978 ISBN

◆ حق چاپ برای اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان مرکزی محفوظ است.

◆ وب سایت: E-Mail: Andishemotahar@Yahoo.com

مرکز پخش: اراک/ خیابان قائم مقام فراهانی، نرسیده میدان مقاومت موزه دفاع مقدس استان مرکزی، اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع استان مرکزی - تلفن 086-3225470

فهرست مطالب

7	مقدمه
11	پیشگفتار
13	فصل اول: از کودکی تا جنگ
26	فصل دوم: اولین اعزام (عملیاتهای فتح المبین و ام الحسین)
45	فصل سوم: اعزام به پاره
56	فصل چهارم: اعزام به گیلان غرب
60	فصل پنجم: اعزام به خط پدافندی پاسگاه زید
64	فصل ششم: اعزام به عملیات خیبر و همراه شدن با دسته آلمان ها!!
98	فصل هفتم: حضور در جبهه های کردستان
112	فصل هشتم: حضور در عملیات بدر
117	فصل نهم: خط شکنی در خیبر
137	فصل دهم: حضور در جبهه کردستان این بار در تیپ صد و ده شهید بروجردی
141	فصل یازدهم: حضور در عملیات برون مرزی لولان
155	فصل دوازدهم: حضور در کربلای چهار
168	فصل سیزدهم: حمله هوایی رژیم بعث به شهرها
171	فصل چهاردهم: حضور در عملیات والفجر ده
180	فصل پانزدهم: مباران شیمیایی خرمال و حلبچه
185	فصل شانزدهم: عملیات مرصاد
190	فصل هفدهم: زندگی بعد از جنگ
193	تصاویر

مقدمه

بررسی ریشه‌ها و شرح وقایع جوامع بشری با نگرش تاریخی، یکی از کارکردهای متأخر تاریخ است. البته روشن است که علم تاریخ برای رسیدن به این هدف، در گردآوری داده‌ها و پردازش آن‌ها از روش‌های تازه‌ای بهره برده است که «تاریخ شفاهی» یکی از آن‌ها است. تاریخ شفاهی که روشی تازه برای گردآوری خاطرات و روایت‌های شفاهی رخدادهای تاریخی است، شاید از جهاتی کهن‌ترین شیوهی تاریخ‌نگاری نیز به شمار آید و با تعیین معیارها و استانداردهای لازم برای این روش تازه - که جایگاه ویژه‌ای در تاریخ‌نگاری یافته - می‌توان آن را شاخه‌ای از «علم تاریخ‌نگاری» قلمداد نمود.

در حقیقت محتوای تاریخ شفاهی از طریق فرآیند مصاحبه به‌دقت می‌آید که شامل مشاهدات و تجربه‌های تاریخی اشخاص یا نقل‌قول‌های آنان از دیگر حاضران در صحنه‌ی تاریخ است. تاریخ شفاهی به‌واسطه‌ی جزئی‌نگری، دخالت «شناخت روان» در بیان و نگارش تاریخ، مستندسازی و اصالت‌بخشی، روش مناسبی برای تدوین و ثبت دقیق تاریخ و شناساندن درست رخدادها هست.

آنچه از این گونه‌ی تاریخ‌نگاری حاصل می‌شود، روایت مستندی است که در کنار اطلاعات دیگر، تاندازه‌ای فراوان، بخشی از «ناگفته‌ها و اسرار» و «معماها»ی تاریخی را - به‌ویژه در حوزه‌ی تاریخ معاصر - بیان و حل می‌کند.

چنین شیوه‌ای این بستر را برای محقق فراهم می‌کند که رخدادها را نه از یک روزنه که به‌مثابه نوعی تجربه‌ی گروهی بنگرد و به واکاوی آن بپردازد، هم‌چنین در قضاوت تاریخی به استنادهای بیش‌تری دست یابد و در سیر مطالعاتی، خود از اعتمادی بیش‌تر و کارش از اعتباری بهتر برخوردار شود.

با نگاهی به جنگ‌های دوران معاصر درمی‌یابیم که دفاع مقدس ملت ایران نقطه‌ی عطفی در تاریخ معاصر به شمار می‌رود که یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی آن حضور همه‌ی اقشار و طبقات اجتماعی است؛ بنابراین برای نگارش دقیق تاریخ دفاع مقدس باید به سراغ شاهدان عینی این رخداد در سطوح مختلف رفت. این امر نیز تنها با رعایت دقیق اصول و فرآیندهای تدوین تاریخی شفاهی میسر می‌شود.

یکی از مشکلات تدوین تاریخی شفاهی در این دوره این است که هرچه از سال‌های دفاع مقدس دورتر می‌شویم بیماری، فراموشی خاطرات و کاهش حافظه‌ی ناشی از کهولت شاهدان آن، نقش مخرب خود را بیش‌تر می‌نمایاند. از سوی دیگر، بر اثر سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته شماری از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس رخت از جهان فانی بسته‌اند که این خود، ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری در گردآوری خاطرات و تدوین تاریخی شفاهی تلقی می‌شود.

بنابراین از آنجاکه مرور زمان، گردآوری منابع شفاهی تاریخ دفاع مقدس و تدوین آن را تهدید می‌کند، ضروری است همه‌ی آثار و اسناد دفاع مقدس با شیوه‌های علمی گردآوری و ثبت و منتشر شود. در این راستا «سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس» با درک اهمیت و آگاهی از این رسالت و مسئولیت و با انگیزه‌ای جهادی، گام‌هایی را در راه ثبت و نشر خاطرات فرماندهان و

نیروهای حاضر در رخداد‌های هشت سال دفاع مقدس برداشته است؛ دفاعی که پرافتخارترین روزهای مقاومت و پایداری ملت ایران را پدید آورده و امروز ثبت و ضبط درس‌ها، تلخی‌ها، شادی‌ها و زوایای گوناگون آن در گرو نهضت گسترده‌ای برای تحقق این کار بزرگ است.

امید است با توکل به خداوند منان و همت والای کارشناسان و متخصصان عرصه‌ی تاریخ‌پژوهی و تاریخ‌نگاری بتوانیم گنجینه‌های ماندگار این «دوران طلایی» را به‌عنوان میراث گران‌بهایی برای ترویج فرهنگ ایثار و شهادت در نسل‌های آینده به یادگار بگذاریم.

بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس

سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

به نام خدا

پیشگفتار

خدا کنه قبول کنه. با روحیاتی که من از ایشون شنیدم، از شما چه پنهون می‌ترسم مسئله شکسته نفسی و اینها نذاره کار به نتیجه برسه. از یه آدمی مثل ایشون همیشه انتظار داشت که از خودش تعریف کنه. اما منم همچین قصدی ندارم و نمی‌خوام کار به تعریف و تمجید بکشه ولی اون طور که من شنیدم خاطرات ایشون برای نوشتن و کتاب شدن خیلی ارزش داره. سعی می‌کنم سبک و سیاق کار به شکلی باشه که بنده خدا راحت همه چی رو بگه. توکل به خدا.

توی استودیوی کوچکی که اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش های دفاع مقدس استان مرکزی دارد منتظر یکی از افراد دسته آلمان ها هستم. دوربینم آماده س برای ثبت و ضبط. در می‌زنم و اجازه ورود می‌خوان. درو باز می‌کنم و می‌بینم که خودشونن، البته من که قبلاً خدمت شون نرسیدم ولی سربازی که ایشون رو همراهی کرده مارو به همدیگه معرفی می‌کنه. از ایشون خواهش می‌کنم که بشینه روبروی دوربین روی کاناپه ای که مخصوص این کار گذاشتیم و با متانت می‌پذیرند. دوربین رو روشن می‌کنم و می‌رم سر اصل مطلب.

- خب آشنایی با شما باعث افتخار ماست.

-
- یعنی خودمو معرفی کنم؟
 - لطف می فرمایید.
 - آخه قابل نیستیم.
 - از بزرگواری شماست. در خدمتیم.
 - بعله چشم. (خنده) اگه می دونستم می خوام کتاب بشم! (خنده)
 - من هم می خندم و منتظرم که ایشون برن سر اصل مطلب.

فصل اول: از کودکی تا جنگ

اسم شریفتون چیه؟ کجا متولد شدید؟

بنده محمد فولادوند هستم متولد 1342/9/19 اراک. در منطقه‌ای از شهر اراک به دنیا آمدم که به منطقه فوتبال معروف بوده، ظاهراً به دلیل اینکه اولین زمین فوتبال اراک در این منطقه ساخته شده که چند سالی‌ام هست که چمن خوبی برایش کاشتن و خوش به حال بچه‌هایی که اونجا می‌رن فوتبال بازی می‌کنن. البته به نظرم هرچی از این امکانات ورزشی و تفریحی با تفریحات سالم درست کنن خوبه. به هر حال ما به سلامتی و شادابی نسل جوونمون خیلی نیاز داریم. ببخشید رفتم سراغ پرحرفی انگار. الان دیگه منطقه فوتبال به اسم مبارک حضرت علی ^{علیه السلام} متبرک و نامگذاری شده و نام شهرک علی بن ابی طالب روش گذاشتن.

چند سالتون شده؟ به دوران جوانیتون چه حسی دارید؟

یعنی الان که داریم با شما صحبت می‌کنیم دور و بر 53-54 سالتون میشه. بعله دیگه، پیر شدیم رفت، جوونیا مونم موند پشت خاکریز عراقیا. هنوز صحبت مون گل ننداخته که آقای فولادوند یه آه یواشکی می‌کشه و آروم سری تکون میده. می‌پرسم:

واسه جوونیایی که مونده پشت خاکریز حسرت می خورین یا؟
 خب می گفتین، واسه جوونیایی که مونده پشت خاکریز حسرت می خورین
 یا؟

جوونی که بهترین دوره زندگی هرکسیه، مخصوصاً بنده و امثال بنده که
 جوونی رو توی دفاع مقدس بودیم و دور و برمون لشگر لشگر بچه‌های پاک و
 مخلص و دوست داشتنی بودن که وقتی نگاه تو چهره شون می کردی حالت جا
 می اومد، انرژی می گرفتی. راستش اگه بگم حسرت نمی خورم خب باورکردنی
 نیست ولی حسرت دوستان و همزمایی رو می خورم که از دست دادیم. البته
 خوش به حالشون، به هر حال دیر یا زود باید رفت پس چی بهتر از شهادت.
 می دونید یه چیزی که خیلی جالب و دوست داشتنیه اینه که ما همیشه از
 شهدامون همون چهره جوون و شاداب و مومن و باصفا شون توی ذهن مونه،
 یعنی می خوام بگم اگه شهید نمی شدن... الان منو ببین یه چهره‌ی...
 نمی دارم آقای فولادوند ادامه بدن، چون احساس می کنم می خوان خدایی
 نکرده خودشونو پیر و بدون طراوت... اصلاً ولش کن.
 نه جناب فولادوند.

قرار شد کتابیش نکنی، هم اسم کوچیکمو بگید راحت ترم، کوچیکم هستم.
 شما بزرگوارید. چشم من به اسم کوچیک صداتون می کنم.

نظرتون در مورد رسمی صحبت کردن چیه؟

نه نه، اصلاً. اولش میشه یه خواهشی بکنم از شما؟
 البته. با کمال میل در خدمتیم.

همین اول عذرخواهی می‌کنم که شاید نتونم کتابی و به اصطلاح لفظ قلم حرف بزنم، دوست دارم خیلی خودمونی تک و تعریف کنیم، تازه اگه بشه شما هم به همین سبک و سیاق بنویسیدش فکر کنم ارتباط بهتری با مخاطب تون برقرار کنه. گرچه بازم عرض می‌کنم بنده خودم رو در این حد و اندازه نمی‌بینم که حرفام کتاب بشه و به قول معروف مصدع اوقات خواننده کتاب بشم ولی چون دوستان لطف دارن و ما هم به عنوان یه وظیفه به مسئله نگاه می‌کنیم در خدمتگزاری حاضریم.

اولاً که این از بزرگواری و متانت شماست. این بنده هستم که از شما بخاطر زحمتی که قراره درچندین جلسه تحمل بفرمایید باید عذرخواهی کنم، در ثانی خودتونم مستحضرید که اگه این خاطرات گفته نشه، ثبت و ضبط نشه، کم کم به فراموشی سپرده میشه. در یه دوره‌ای شما به وظیفه‌ای که بهش اعتقاد داشتید عمل کردید و رفتید مقابل دشمن و ایسادی، در این زمان هم خوبه که یه جوری ثبت بشه و به نسل‌های آینده منتقل بشه، اونم از زبان خودِ برویچه‌هایی که در جنگ حضور داشتند، مستند و مستدل. درضمن بنده هم راحت‌ترم که همه چی بصورت محاوره و خودمونی، هم گفته بشه هم نوشته.

محمد آقا. بفرمایید خونواده شما چند نفر بود؟

محمد آقا می‌خنده و می‌گه:

تعدادمون به گردان و گروهان نمی‌رسید اما (خنده) شش تا برادر و خواهر بودیم که بنده سومین فرزندِ پسرِ خانواده هستم.
می‌خندد. می‌پرسم:

از چی خنده تون گرفت؟ از اینکه تعداد تون زیاد بود؟

منم می‌خندم.

نه بابا شیش تا بچه که چیزی نبود ما همسایه و فک و فامیل داشتیم ده تا و دوازده تا بچه داشتند.

پس دلیل خنده هه چی بود؟

دوست داشتم بگم سومین فرزند خانواده بودم ولی الان گفتم هستم.

خب هستین، خدارو شکر که هستین، خدا سلامتی تون رو حفظ کنه. صد و بیست ساله بشین.

فکرشوبکن اگه شهید شده بودم الان با شهدا دور هم نشسته بودیم و مجبور بودیم بگیم بودیم.

خنده ای می‌کنه که آروم آروم به یه بغض تبدیل میشه. بدش نمیاد اشکی، گریه ای چیزی. نگاه هامون رو برای لحظاتی از هم برمی‌داریم. چند لحظه ای سکوت می‌کنم تا حس و حالشو به هم نریزم.

دوست ندارم از حس و حال خوبی که سراغتون میاد جداتون کنم ولی با عرض معذرت اجازه می‌خوام ادامه بدیم.

بعله از این حس و حالا زیاده، حالا که داریم شمارو اذیت کنیم... البته تموم خاطرات و جوونی من آمیخته با همین حس و حاله، اگه اینا نباشه چی دارم؟ تازه لازمه از شما تشکر کنم که پرسشاتون منو می‌بره به اون عالم.

در مورد کودکی و نوجوانیتون بگید!

به هر حال دوران کودکی رو با همهٔ قیل و قال هاش در اراک گذروندم. عید سال پنجاه و نه شصت بود یعنی در واقع عید سال شصت داشت از راه می‌اومد. من دانش آموز سال سوم دبیرستان بودم. به قول اراکیا دلم لک می‌زد برای گذروندن دوره آموزش نظامی. برای آموزش نظامی ما رو بردن اطراف روستای امان آباد تو جاده خمین. مسئولش آقای حاج رضا آستانه بود یادش بخیر هرکجا هست. اون موقع معلم بود که البته بعدها به نمایندگی مجلس شورای اسلامی‌ام رسید، نماینده مردم شازند و سرزند شد در اون دوره. البته ببخشید حرف تو حرفم میارم اسم ایشان توی شناسنامه محمود بود. ما اونجا یه دوره ده روزه آموزش دیدیم و بعد از تعطیلات عید برگشتیم دبیرستان.

شاگرد درس خونی بودید یا؟!

یا چی؟ بقیه شو بگو. (می‌خندد) می‌خوای بگی تنبل یا درس نخون؟
شرمنده نفرمایید.

با لهجهٔ اراکی و با لحنی شوخی وارگفت:

حالا هی بپر تو حرفام تا نصفش یادم بره.

و ادامه داد که:

نه بابا شوخی کردم. خلاصه... آهان! دیدی یادم رفت! کجا بودیم؟

درس می‌خوندیم. بالاخره بچه محصل بودیم، دانش آموز بودیم، فکر کردی

ما کم کسی بودیم؟! (می‌خندد).

در دبیرستان عضو انجمن اسلامی و سپاه پاسداران بودید؟

توی مدرسه انجمن اسلامی تشکیل دادن و ما هم عضو شدیم. از طرفی سپاه پاسدارانم تازه تشکیل شده بود. بچه های انجمن اسلامی علاقه زیادی به همکاری با سپاه داشتن، منتهی قالب و سازماندهی خاصی نداشت.

آموزش نظامی هم می دیدید؟

با استفاده از همکاری سپاه آموزش نظامی رو در حد مقدمات در مدرسه انجام می دادیم.

چه کسانی به شما آموزش نظامی می دادند؟

شهید حاج غلام شکیبا و مجتبی پزمان و آقای محمد بهرامی و تقی اسحاقی از مریبان اون موقع بودند.

ورزش هم می کردید؟

ما هر روز صبح قبل از اینکه کلاس درس شروع بشه از خونه مون تا دبیرستان می دویدیم. دبیرستان ما نزدیک باغ فردوس قدیم بود، نزدیک مسجد سیدها. به صورت دو (دویدن) تا منبع آب، تا انتهای خیابان امام می رفتیم و بر می گشتیم. توی دبیرستان چند دقیقه ای ام نرمش می کردیم و می رفتیم سر کلاس.

ماشاء... بزنم به تخته ورزشکارای خوبی بودید.

به هر حال ورزش و آمادگی جسمانی همیشه لازمه مخصوصاً اون زمان که جنگ و جبهه ام بود و تعارف با کسی نداشت. شاعر میگه:

برو قوی شو اگر راحت جهان طلبی

که در نظام طبیعت ضعیف پامال است

این یه واقعیتیه. نباید بذاری دشمن فکرکنه که ضعیفی، اگه نه کارت تمومه. حالا واسه ت میگم که آموزش های ما چه جوری بود.

جنگ و دیدن شهدا چه تاثیری بر درس و مدرسه شما داشت؟

اینو بگم که وقتی شهدارو می آوردند کم کم حس و حال مدرسه رفتن و درس خوندن رو از ما می گرفت نه اینکه این بهانه ای باشه برای فرار از درس و کلاس، بلکه در زندگی شرایطی پیش میاد که به قول معروف باید به اهم و فی الاهم پرداخت. چطوری میشه که دشمن به مملکت حمله کنه و آدم بی تفاوت باشه. ما باید اول از همه به حفظ امنیت و کشورمون اهمیت می دادیم بعد فرصت درس خوندن بود. کما اینکه بعد از جنگ حتی یه سری از بچه ها توی همون جنگ به تحصیلاتشون ادامه دادند. الان از دوستان و همزمان ما افراد زیادی هستند که تا مقطع دکترا هم ادامه تحصیل دادند. به هر حال شهدایی که می آوردن باعث می شد ما هم به این فکر بیفتیم که هرچه زودتر برای دفاع از ناموس و مملکت باید راهی جبهه بشیم.

از شهدایی که اون موقع آوردن کسی رو به یاد دارید؟

بله. یکی شون شهید تقی حیدری بود. هم محلی خودمون بود.

کی به جبهه اعزام شدید؟

آقای فولادوند ادامه دادند که برای آموزش به همراه تعدادی حدود چهارصد نفر از دوستان و همکلاسی هایش ثبت نام کردند و در تاریخ هشتم دی ماه هزار و سیصد و شصت به اصفهان اعزام شدند. آدم با شنیدن این حرفها و تصمیم ها به خودش می‌باله و به جوونای ایرانی افتخار می‌کنه. چه احساس خوبی دارم. ایشون ادامه دادند:

مشکلی برای جبهه رفتن و راضی کردن خانواده نداشتید؟

هرکسی برای رفتن به جبهه یه جورى مشکل داشت، ولی اگه قرار بود منتظر حل مشکلات بمونیم الان دشمن چیزی برای ما باقی نداشته بود. من قضیه رو با مادرم در میان گذاشتم، بنده خدا با اعتقادی که داشت قبول کرد و بعدش پدرم روهم قانع کردم که الان مملکت به وجود ما جوونا احتیاج داره البته برای راضی کردن شون خوشبختانه خیلی مشکل خاصی نداشتم (می‌خندد) دیگه خوشبختانه نیازی به دست بردن توی شناسنامه مون نشد، اما بودن بچه‌هایی که بعضاً پدر یا مادر یا هردوشون با جبهه رفتن بچه هاشون به راحتی کنار نمی‌آمدن، البته اونا هم به نوعی حق داشتن، بچه شون بود، پاره تن شون بود، جنگم که با کسی شوخی نداره ولی میگم به هر حال اگه قرار بود صبرکنیم تا این مسائل و مشکلات رو حل کنیم معلوم نبود الان چه سرنوشتی داشتیم. خوشبختانه الان سربلندیم که به لطف خدا و به یمن خون شهدا و ازجان گذشتگی ایثارگرا یک وجب از خاک مونو به دشمن ندادیم و از این به بعدش هم کسی یا کشوری جرات نداره به ما چپ نگاه کنه.

در تسخیر لانه جاسوسی در تهران نقش داشتید؟

برای دوره آموزشی دومین باری بود که با فاصله زیاد از شهر خارج می شدم. بار اول زمانی بود که برای پشتیبانی از دانشجویان پیرو خط امام که لانه جاسوسی روگرفته بودند به تهران رفته بودم.

از دوره آموزشی تون در اصفهان بگید!

بله. به پادگان الغدیر اصفهان اعزام شدیم. اولین و آخرین دوره ای بود که از اراک نیروی آموزشی می پذیرفتن.

چه مدت آموزش دیدید؟

حدود بیست یا بیست و دو روز در پادگان الغدیر آموزش دیدیم. الحق والانصاف آموزشهای خیلی سنگینی توسط تکاورهای ارتش به ما داده شد. از نوجوون سیزده تا چهارده ساله داشتیم تا پیرمرد شصت ساله غیر از اراک استانهای دیگر هم بودند.

چند نفر همراه شما در دوره آموزشی بودند و چه تعداد به جبهه اعزام

شدید؟

بچه های بوشهر و کرمان هم بودند و در مجموع حدود هزار و هشتصد نفری می شدیم که چهارصد نفر اراکی بودند. به خاطر سخت گیری هایی که کردند تا پایان آموزش صد و هشتاد نفر بیشتر نبودیم.

وضعیت دوره آموزشی چطور بود؟

از همون شب اول که با لباس شخصی خوابیده بودیم خشم شب زدند. خیلی ها آمادگی نداشتند. بچه هایی که وضع مالیشان خوب بود با لباس راحتی خوابیدند ولی ما با لباس رسمی خوابیدیم. لباس نظامی به ما نداده بودند. چشممون که گرم شد خشم شب رو زدند. به ما گفتند که شما برای آموزش آمدید، اینجا پادگانه. چیزی بنام خواب و آسایش معنی نداره. صبحها شانزده کیلومتر دور پادگان بصورت دو می رفتیم، بیست دقیقه هم نرمش می کردیم بعد صبحانه بود. صبحانه یک نان لواش بود چهار تا پنج تا خرما و یک مقداری پنیر یا کره با یک لیوان آب. از چایی اصلاً خبری نبود، فقط یک بار به احترام پیرمردها در روز مبعث چایی دادند اونهم دردیگهای غذا، چایی درست کردند که چربی هم داشت. بعدش می رفتیم سرکلاسهای تئوری، تا موقع نماز کلاس تئوری داشتیم.

بعد از نماز به اندازه یک بشقاب کوچیک برنج همراه دو قاشق خورشت می ریختند با یک چهارم نان لواش. بعد از ناهار یک چند دقیقه استراحت کوتاه و کلاس عملی که تا اذان مغرب طول می کشید. طی این دوسه ساعت که در کلاسهای عملی بودیم حداقل ده تا پونزه کیلو متر بدوایست داشتیم، سینه خیز داشتیم. از لحاظ غذایی خیلی سخت می گرفتند. میوه و شیرینی و نامه نگاری و تلفنی در کار نبود. تقریباً همه چی در پادگان مطلقاً ممنوع بود.

برای ایجاد تفنن توی حرف محمد آقا می دوم و با شوخی می پرسم:

موبایلاتون پس؟!

یک لحظه تعجب می‌کند و مکث، اما بلافاصله متوجه شوخی من می‌شه و با شوخی ام جواب می‌ده.

موبایلامون خط نمی‌داد؟!!

هر دو مون حسابی می‌خندیم و بعد با دو دست عضلات صورتشو که از خنده مچاله شده ماساژی می‌ده و جدی میشه.

اگر اعیانا از خانواده کسی از اراک برای دیدن می‌آمدند، شیرینی یا میوه ویا گز می‌آوردند ولی در پادگان اونهارو ازشون می‌گرفتند واجازه ورود نمی‌دادند. بچه های اراک که یه نیمچه شیطنتی داشتند از این قاعده مستثنی بودند. البته بی معرفتی نمی‌کردن هرچی براشون می‌آوردند بین بچه های شهرهای دیگه هم تقسیم می‌کردند. آموزش های خیلی سنگینی به ما دادند. هرکسی که درپادگان اصفهان آموزش دید مانند یک تکاور ارتشی بود. شبی دویا سه باربرپا وخشم شب اجرا می‌شد. توی ساختمان چهار طبقه درها رو می‌بستند، برق ها رو خاموش می‌کردند، گاز اشک آور می‌زدند. توی اون شرایط تازه باید ازطبقه چهارم تا طبقه اول می‌دویدیم. سیصد تا چهارصد نفر به سمت در می‌دویدیم. آخرکار هم چند تا مجروح و سروکله شکسته تلفات می‌دادیم (با خنده).

از دوستان پادگان بگید!

— مُسن ترین ما آقای جعفری پدر شهید جعفری از شاهسواران و آقای خان محمدی بود که درماشین سازی اراک کار می‌کرد. صد و پنجاه تا صد و شصت نفر از دانش آموزان دبیرستانی بودند. یه تعدادی کارمند داشتیم مثل احمد گل محمدی که گذاشته بودنش معاون گروهان. ایشان از نیروهای سیلوی اراک

بودند. آقای مصطفی نژاد از دبیران آموزش و پرورش بودند که سن ایشان از ما بیشتر بود. بعنوان فرمانده بود تا زمانیکه به خط رسیدیم.

شما از سخت گیری‌ها ناراحت نمی‌شدید؟ از آموزش فرار نمی‌کردید؟

سختی که داشت، افرادی هم بودن که کم طاقتی می‌کردن و آموزش رو ول کردن و رفتن اما تعدادشون کم بود. در منطقه امان آباد هم که میدان تیر رفته بودیم یادمه سه تا پوکه گم شده بود حاج رضا آستانه حدود چهل و پنج دقیقه دویست نفر را نگه داشت تا سه تا پوکه را پیدا کردند و تحویل دادند. اینو می‌دونستیم رفتیم آموزش ببینیم برای رفتن به منطقه جنگی. اونجا که دیگه دشمن ناز و نوازشت نمی‌کنه، باید آمادگی هر جور مشکلی مٹ گرسنگی و تشنگی و اینارو می‌داشتیم، به اضافه مجروحیت، احمالاً اسارت، شهادت. اگه نه خونمون نشسته بودیم، دو روز بعدشم دشمن می‌اومد پشت درخونه، اون وقت فکر می‌کنی می‌اومد احوالپرسی، نه جانم، بعدش بدبختی و ذلت بود.

مربیان آموزشی که سخت می‌گرفتن دلشون نمی‌سوخت؟

بحث دلسوزی و این حرفا نیست. براتون بگم، چیزی که اون موقع برای ما جالب بود این بود که بچه‌ها دیده بودن مربی‌های تاکتیکی که خودشون اینقدر سخت می‌گرفتند، بیداری و سختی می‌کشیدند و قبل از اینکه برنامه سخت آموزش را روی ما اجرا کنند خودشون در منطقه سرد اصفهان همین حرکتها را انجام می‌دادند. دویدن زیاد، سینه خیز و حرکت های خیلی سختی داشتند بخاطر اینکه نکنه یه موقع از روی هوای نفس به ما سخت بگیرن. مربی تاکتیک ما آقای فانی بود. خبری ازشون، امیدوارم سالم و سلامت باشند. یه روز

یکی از بچه ها در موقع آموزش خندید. آقای فانی گفت برو دفتر فرمانده پادگان تسویه کن و برو. کسی که درکلاس بخنده لایق قرارگرفتن در لشگرامام زمان (عج) نیست، ولی خب با پادرمیانی و التماس بقیه، رضایت داد که از خطای اون بنده خدا بگذره. یعنی می خوام بگم شوخی و تعارفی درکار نبود باید همه چیز جدی گرفته می شد.

یک روز صبح اعلام کردند می خوایم بریم بیرون. وسایل برداشتیم، هرکس هم هرچه خوراکی و شیرینی داشت برداشت. از ما خواستند خوراکی ها و آب قمقمه هارو خالی کنیم. ما هم که فهمیدیم ماجرا از چه قراره و قصد دارن به ما گرسنگی و تشنگی بدن هرچه از خوراکی ها و آب تونستیم خوردیم بقیه شم بیرون ریختیم. حتی از ما خواستند که پوتین هامونو بیرون بیاریم و پای برهنه توی خار و خاشاک بیابون بریم، آخرشم پوتین هارو درهم ریختندو از ما خواستند ظرف پنج دقیقه پوتین اندازه پاهامونو پیداکنیم. خلاصه، نمازمون روخوندیم وبعد از نماز غذا آوردند آبگوشت بیابانی بدون هیچ امکاناتی، این بدترین آبگوشتی بود که توی عمرمون خوردیم. (خنده)

دوره آموزش با همه سختی هایش تمام می شود. درروز پایانی همه مربی ها و بچه ها را جمع می کنند وبابت همه سختگیری ها از آنها معذرت خواهی می کنند وبچه ها تازه متوجه می شوندکه سختگیری ها بخاطراین بوده که درجنگ از آمادگی بیشتری برخوردار باشند و بتوانند با کمبود احتمالی آب و غذا کنار بیایند. به قول آقای فولادوند جبهه جنگ جای خوابیدن و استراحت نیست.